سبحان اللہ وبحمدہ سبحان اللہ العظیم

الحمد للہ والمنہ کہ از تصانیف خادم الشرع المتین حضرت مولانا مولوی عالیجناب مجمع قطب الدین احمد صاحب
المتخلص قطب مشرقی ضلع بیر علاقہ اورنگ آباد ابن مولانا محمد نصیر الدین احمد صاحب رحمۃ اللہ علیہ المسمیٰ

قطعات قطب مشرقی

باہتمام عاصی کونین و امیدوار شفاعت دارین کمترین سید رحیم الدین
غفر اللہ ذنوبہ امیدوار شفاعت و باستدعائے ارباب خاص و عام

فہرست مضامین قطعات قطب مشرقی

خداوندا ترا دانا و نادان — همی جویند در پیدا و پنهان

ز نادانی کند این جستجو بیت — بدانائی رسید آن تا بگوییست

و لاکن دستگیرم غیر تو کیست — گران دو یک هم اندر دست من نیست

بیا ای قطب بنشین باش خاموش — غم دنیا و دین را کن فراموش

کجا بودی درین جا از کجائی — ببین اندر جهان شان خدائی

ز غیب آسان شود هر مشکل تو — فروزد حق ز نور خود دل تو

برو بر آستان شاه لولاک — که از آلایش دنیا شوی پاک

گفتار در نعت شریف

مثنوی

زہی فرخندہ و فرخ شہنشہ — کہ از نورش منور مہر و ہم مہ
منزہ تر ز جملہ آفرینش — منور تر ز نور چشم بینش
زہی درمان درد جان عالم — زہی سرمایۂ ایمان عالم
درود حق ہمیشہ باد بیحد — بہ جملہ آل و اصحاب محمد

مناجات بدرگاہ قاضی الحاجات

خداوندا بحق شاہ لولاک — بحق چار یار آن شہ پاک
بحق فاطمہ بنت پیمبر — بحق حرمت شبیر و شبر
دعایم استجب پروردگارا — گناہم بہ بخش آمرزگارا
دلم از نور خود پر نور فرما — ز قلبم فکر دنیا دور فرما

بکن گویا بحمد خود زبانم
منور ساز چشم باطن من

سخن را در فشان کن در دهانم
که بینم جلوه ات زان چشم روشن

دلم خرم بعشقت جاودان باد
بجانم ذکر و فکرت هر زمان باد

گفتار بدعای دولت حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان بهادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته

داد را بر درخ بود کن
همه یارب بعهد اقبالت
تا جهان باشد و جهان داری
مجتمع در زمانهٔ عدلت
به فطانت نتیجهٔ فکرت
روی تابان خنجر تیزت

جبهه فرسا همیشه گردون باد
گم نشان جم و فریدون باد
آستانت ملاذ و مخزن باد
یوز و آهو بکوه و هامون باد
حجت جهل صد فلاطون باد
همه از خون خصم گلگون باد

هر کہ از دام مہرت آزاد است
خود ز قید حیات بیرون باد

هر کہ بدخواہ دولتت باشد
جگرش خستہ و دلش خون باد

ابر فیضیکہ بارد از دستت
بے بہا تر ز دُرِّ مکنون باد

بگہر باری و دُر افشانی
آستین تو موج جیحون باد

تا تو باشی چمن طراز کرم
نخل امید از تو موزون باد

از تہِ دل کنم دعا ای قطب
مستجاب خدای بیچون باد

در جہان تا بود رواج سوال
سائل از تو حریف قارون باد

گفتار در بذلِ و ایثار مال کہ سرمایۂ بالش مال و مالش نفسِ بخیلِ بدسگال است

آغاز قطعات

اکنون کہ دُرِ لطف خدا بر تو بپا شد
انصاف نباشد کہ تو بر خلق نپاشی

امروز اگر لطف تو بر بندہ نباشد
فردا بر لطف خداوند نباشی

ق

شاد از تو دل جہان نشود
تا نپاشیش بر بہر زر و سیم

زانکه گل خنده زن همی گردد	نه وزد تا بباغ باد نسیم

ق

مهتر اندر جهان کسے را دان	کو به کهتر در و گهر باشد
شاد می باش و ده براه خدا	بنده را هر چه ات قدر باشد

ق

دلا گر حاجت از روئے جهان	بشو تا دم واپسین زاب جود
کز اخلاص و نیازے آتش نهاد	نماید بهر خاک کوییت سجود

ق

کریمان به جود و عطا و کرم	بمانند اندر جهان نیک نام
لئیمان با مساک و بخل و شحاح	بسے خوار هستند نزد انام

ق

کسیکه مال جهان گرد کرد و خورد و بداد	کریم بود که همراه خویش نیکی برد
و آنکه جمع نموده ولی نداد و نخورد	لئیم بود که اندر جهان بحسرت مرد

ق

مرهم مرحمت همیشه بنه	بر سر زخم حال دل ریشان

حاجت بیکسان روا فرما   رخ مگردان ز خدمت ایشان

شر لبوے تو دهر سر نهد   دل دهی گر بخیر اندیشان

خواهی از تاج خسروی بر سر   باش پابند پند درویشان

در دو گیتی بلطف ایزد پاک   از تو ماند همیشه نیک نشان

ق

هزار گنج زر ار داشت زو چه حاصل شد   بجز وبال و بجز نام زشت قارون را

اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بداز دینار   بخیر یاد کنند نام آن همایون را

ق

دو صفت ماند ز انسان یادگار   بر زبان خلق نیکی یا بدی

نیکنامی خواهی ار اندر جهان   مے مکن با مردم دنیا بدی

ق

اے خواجهٔ پاک باز امروز   اندیشه نماز خوف فردا

خواهی اگر از بلا رہے باز   در ہائے کرم به خلق بکشا

ق

دانی تمام لذت نعمت بچه اندر ست   اندر رضای خاطر مسکین و بینواست

مثل مگس کسیکه گریزد ز بی کسان — کس نیست او و سگِ درِ شیطان ناسزاست

ق

آمده بودم به پشت صرف از بهر سوال — نے پئے تحصیل علم و مسئله آموختن

می نمانی در جهان بدنامیت ماند بدهر — فائده ندهد ترا این سیم و زر اندوختن

ق

بخواهی گر آزادگی از قیود — در خیر مطلق کشا بر جهان

که خیر مقید نیفتد مفید — سپس می مکن نفع خود رایگان

ق

دانی که تندرست بود نزد اهل حق — آنکس که هم می بکشد با شکسته دل

با بیکسان کسیکه تلطف نمی کند — کس نیست او بسان مگس هست مبتذل

غ

تو حسن خلق ز خلق خدا دریغ مدار — گشاده روی ز شاه و گدا دریغ مدار

بهر دفینش زن ار جام سم نه نوشانی — نواز مرد و زن بے نوا دریغ مدار

بزخم خاطر خلقت بنه تو مرهم لطف — ز هر مریض و دوائے عطا دریغ مدار

بکعبهٔ دل عالم فروز شمع نیاز — چراغ از در رب العلا دریغ مدار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد
زخاکسار تو آب سخا دریغ مدار

کمال عزت مرد است ستر پوشی مرد
زخستگان برهنه قبا دریغ مدار

زاهل هوشی گر اے قطب مشرقی از خلق
حیا و حلم و سخا و وفا دریغ مدار

ق

آنکه از صدق دل براه خدا
میکند بذل مال و جان قربان

حق بود گر حقش همی آرد
هر دو گیتی بحیطۂ فرمان

ق

جوئے سے اے دل بمزرع اخلاص
تا توانی تو تخم نیکی کار

تا دهد ایزدت بگاه حصاد
خرمن نعمت برون ز حصار

دانه گر مغز دارد تازه بود
نشایدت چشم بودنش بہ ثمار

دانه گر کهنه است و پوسیده
دان یقین ز و نه تو برخوردار

چیست پوسیده دانه کهنه
عمل بے خلوص بے تذکار

بے خلوص دل اے خجسته نژاد
کس نیابد بدرگه حق بار

پس تو اے قطب مشرقی کن جهد
نقد اخلاص دل بدست بیار

اونکه رونمائی در اعمال
تا دهندت بقرب یزدان بار

حق دهد مر ترا بحق توفیق — انه خیر موفق و البار

در ره حق بحکم ختم رسل — هرچه داری نثار دل ایثار

تا میسر شود ترا ارزان — جنس فضل خدا درین بازار

ورنه بازار در حق مفلس — سربسر هست حسرت و آزار

گفتار در عفو و احسان

مثنوی

دلا عفو بهر سپهر عطاست — بدان عفو از شیوهٔ مصطفی است

ز کس گر کنی حق خود را معاف — شوی از حساب جهان پاک و صاف

مگیر از کسے انتقام حقوق — که گردد حقوقت بدل بر عقوق

تأمل بدل میکن لے باشرف — ببین بذل ایثار شاخ و صدف

صدف گر ز غواص بیند ضرر — دلی بخشد از خویش بر وی درر

زند طفل بر شاخ پر میوه سنگ — دهد شاخ بر وی ثمر رنگ رنگ

ز شاخ و صدف ای پسر کم مباش — براه خدا هرچه داری بپاش

اگر مجرم بدانستی که در عفو گنه گاران
بعمداً در گنه کوشیدی و هر لحظه آوردی

چه شیرینی شود حاصل همی در کام جان ما
گناه و عذر بدتر از گنه اندر زمان ما

ق

اگر میان من و جمله خلق رشته خام
مجال نیست که آن تار بگسلد سر مو
کشند دست چو ایشان کشم بسختی من

بود و خلق بعزم گسیختن باشد
پی گسیختنش گو سر ز من باشد
بوقت سخت کشی نرمی ز من باشد

گفتار در مذمت بخیلان زشت کار و ممسکان بد شعار

ق

تنگدل از گشاده پیشانی
حیرتم چون دهد بعذر رذیل

می نه بدهد بخلق یک دشنام
جان خود آن بخیل بد انجام

ق

دونان چو دل و جان بشمارند دونان را
زخمی نه شود تا ز سنان سینه دونان

ای دل ز بخیلان جهان نان نتوان یافت
یک نان بسر سفره ایشان نتوان یافت

ق

جز بیک اجل بخلق گیتی	مهمان بخیل کس نگردد
گویند که تا او زنده ماند	گرد شکرش مگس نگردد

ق

چون خورد مهمان جوی نان بخیل	رم کند از کالبد جان بخیل
لاجرم مهمان او هرگز مشو	می مزن پاپوش بر خوان بخیل

ق

ز دست سخی گر خوری زهر ناب	بکام تو قند مکرر شود
مخور شهد هرگز بخوان بخیل	کزان در تنت خون مصفر شود

ق

مرد خسیس شهره بگیتی بکم زن است	نامرد باشد او نه زن و بل مونث است
هر کس که کم زنی بود او را به مردمی	نزد مذکران جهان او مخنث است

ق

مثال بخل مغیل است ممسک بدکیش	که برگ و بار بجز خار بر نمی آرد
ولی کریم بکشت امید خلق خدا	بسان ابر کرم روز و شب همی بارد

ق

جان وهد ممسک بشوق مال و زر — زانکه مال و زر بود جان بخیل

مایل مال بخیل اے دل مشو — درگذر از دین و ایمان بخیل

ق

ممسک از سیم و زر ز هر سوی — تا دم مرگ خود بیندوزد

حیف در مسجدی ز روغن خویش — گه چراغی شبی نیفروزد

ز آتش بخل جان ناپاکش — بی سبب روز و شب همی سوزد

زر براه خدا دهد کریم — این مخنث فضول میگوزد

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد — بود قرارگه بوم و چغد آنجایی

نمی رود به تفرج کسی بویرانه — بغیر آنکه طبیعت کند تقاضایی

ق

اگر تو مرقد ممسک بنا کنی ز الماس — بدین رجا که شود او سخی به نزد اناس

یقین بدان که بخلق جهان دمی هرگز — کسی سخی نه بگوید ورا بجز خناس

ق

آن بخیلی که بخل او باشد — تا بدین حد و تا بدین پایه

گرکشد شمع زانکه روغن وموم — سوز دارد بیشش کم شود مایه
کمترینش سزا بود که بزن — کفش بر فرق آن فرومایه

ق

گرچه شب‌خیز است سگ لاکن بخسبد وقت صبح — هم بروز از شروی مر خلق را رنج و بلاست
هم پی مردار با یاران خود آرد نزاع — زین سه خصلت صیغهٔ اثبات می منفی بلاست

ق

دانی چرا که حکمت ایزد نمود حکم — بر لاجواز کشتن سگ جای گوسپند
چون سگ لئیم طبع و سحر خسپ پرشر است — راحت بخلق می نه رساند بجز گزند
پس هر کس این صفات درو ثابت است نیست — کس بلکم از سگ است بپیر و حق پسند
مردیکه غافل ست ز همدردی جهان — زن را برادر شرف بود ای ارجمند
یا بی بحق شیر خدا جوی شیر عفو — گردی اگر فدا بره حق چو گوسپند

ق

پیش دونان هر که از بهر دو نان — آبروی خود نماید وقف باد
خاک باد آتش شهوات او — بی حمیت هست آن آتش نهاد

ق

یارب مباد نام بخیلان بروزگار | آمین بگو مخواه اجابت زکردگار
جز مرگ ناگهان نرود نزد شان کسی | ابلیس هم ز حضرت ایشان کند فرار

گفتار در بیان آنکه اگرچه خام طبعان از شعر بی شعری دامی سازند و در دست و پای هر پخته و خامی اندازند و عمر از مدحت نااهلان وفائی نمی تابند اما بیش از وقت و بیش از قسمت خرمهره نمی یابند

ق

بهای نیست بجز از نقد تحسین | ببازار جهان دُر سخن را
اگر مردی دُر منظوم و موزون | مده ناقدردان و لاف زن را

ق

هست محتاج قدردانی در جهان | شد وجود قدردانان کالعدم
زان رذیلان بادهٔ عشرت کشند | مانده آند اشراف در تعب و نقم

ق

نیست اندر مصر عالم یک تن یوسف شناس | حسن شعر خود از این کاردانان ارم دریغ

نیست در مردم جوی از قدر کالائے سخن / بہ کہ در نظم از ناقدردان دارم دریغ

ق

زبهر دونان مدح دونان مکن / مکن خویش را خوار ازین بیشتر

زراه جهالت تو با قصد قصد / مزن بر رگ مردگان نیشتر

ق

پیدا شود ز بحر طبیعت دُرِ سخن / کابش بتاب ثریا بان برابر است

دُرِ سخن مبر برِ حق که نزد وی / خرمهره و لولوی عمان برابر است

ق

هر کجا جائے غزل گجل گوید / داد لطف سخن چه خواهد داد

گو به لکنت بجائے خیرآباد / می سراید همیشه خر آباد

از پے مدح این خر بیدم / وقت خود مفت می مکن برباد

خرم از مدح کس نمی گردد / هر که در اصل خود بود خرزاد

می مکن مدح بخیرد هرگز / خرزن همچو زن بآن خرزاد

ار کنی مدحِ خر فش خربار / بتو خرمهره نخواهد داد

هر که خرپشته پشت خر بنهد / اوست خر یا چه خرِ خراد

ق

در مدیح خران خروشیدن — فی الحقیقت که عین بیخردیست
خرزن هجو هست درخور خر — مدح خر از کمال نامردیست

ق

دهر دون بد بهر کس با قند لاکن از هما — از ره جور وجفا هم استخوان دارد دریغ
میزبان روزگار از بس لئیم است وبخیل — طعمه از نورسیده میهمان دارد دریغ

ق

زال دنیای دون نه بیند جز — عیب دا اندر هنر نظر نکند
خلق بس در پئ هلال روند — کس نگه جانب قمر نکند

ق

در خلق جهان مرد سخندان نتوان یافت — یک زنده درین دا دخمه شان نتوان یافت
بسیار سخن می مکن ای دل زکم اندیش — یک عارف ازین قوم جهولان نتوان یافت

ق

جائیکه خاک وزر چو قیمت برابر است — صراف خاک چون نه فروشد به نرخ زر
یکسان چو مشک و پشک شبه اند مردمان — عطار را سزد که ببندد دوکان ودر

ق

سر ناقدردان بر نیزهٔ مرگ — بمیدان جهان یارب علم باد
وجود هر چه نا جوهر شناس است — نهان اندر حجابات عدم باد
بعالم قدردان بسیار بادا — لئیم و بخیل کیش از دهر کم باد
بپای اهل علم و فضل و دانش — سر هر صاحب جاه و درم باد
هر آن راهست تعظیم سخنور — بکفش ملک عشرت یک قلم باد
بهمین فرخی و شادکامی — بفرق پاک شان تاج کرم باد
همیشه عز و شان قدردانان — بحفظت ای خدای ذوالکرم باد

گفتار در مذمت مالداران بخیل و متمولان رذیل

ق

اهل دولت تمام دولت را — از دل و جان عزیز تر دارند
از ره جهل در گمان خویش — دوستی به ز زر نپندارند

ق

دوست مال اهل مال نیند — بلکه با مال دشمنی دارند

زانکه خود بیشوند لقمهٔ مرگ — در پس خویشتنش بگذارند
تاکه خلقش خورند و در سپازا — نسبت بد بوی روا دارند
مردم دهر در کشت عمل — تخمهائے بدی ہمے کارند
بعمل نائهٔ محافظ مال — آن بدی بالتمام بنگارند
آنچه اند رحیات اہل دول — مال را در گنه بصرف آرند
در مکافاتشان قضا و قدر — گنجهائے وبال بگمارند
وانکه از روی شرع مصطفوے — مال در راه حق بخرج آرند
از عنایات خالق یکتا — بر دو گیتی سروری دارند

ق

درین رباط دو دروازه راه آمد و رفت — بروی هر کس دنا کس اگرچه بگشادند
چه مرد شد بدر از وے دگر نیاید باز — ندانم آن زچه ارباب سیم و زر شادند

ق

چو اول عمر نا زیدی بقوت — در آخر قوت مرگ ناگهان شد
مکوش ای دل ز بهر قوت و قوت — که زان گشتند الش مست و بیخود

ق

کسی کو مال دارد لیک با مال — نگاه لطف بر عالم ندارد
تن مرده است زود وش دفن فرما — که اندر جسم بیجان دم ندارد

ق

هر منعمی که هست درین دور دیده ام — چین بر جبین زیاده ز چین قبای او
کس رخ نمی کند بدر منعم بخیل — جز مرگ ناگهان که رود در سرای او

ق

اربه بُری ز اره فرق لئیم — نه پذیرد کشش خصلت تیشه
زان نگوید ورا کسی بجهان — عاطفت گستر و کرم پیشه

ق

هست نقد سیم و زر جان جهان — از کسی جان مفت نتوان خواستن
جان مده بر جوان دهتر تنگدل — یا بدار جان آفرین نان خواستن

ق

بجان نفس که ای قطب مشرقی ما را — بدستگیری افتادگان فرستادند
بجا طبع مخالف که با سخاکیشان — تمام خلق دو گیتی موافق وشاد اند

گفتار در عیاری دنیای غدار و ناهنجاری ابنای روزگار

ق

بنیاد سرای دهر فانی
از آتش و باد و خاک و آب است

ما بین چهار رکن مذکور
بیحد و شمار انقلاب است

زان کس که بحبر دهر رذی
سیر آب نخورد کو سراب است

هوشیاری دهر عین مستیست
بیداری دهر عین خواب است

خرگاه مزن بخواب گاهش
خرّ بار خیال او خراب است

ق

اگر مردی به شوق زال دنیا
مزن پا پر سر بازار و برزن

کسی کو در غم دنیا دهد جان
شرف دارد بر آن نامرد هر زن

ق

نظر بر بادهٔ دولت بود ارباب دنیا را
ولی ساقی لب ایشان بجام زر نمی بندد

جهان مرده را وابسته زنده دل نخواند
که مرغ کشته را صیاد پال و پر نمی بندد

ق

در سرای دهر دون منزل نمی باید گرفت — گنج رنج از گنج بیحاصل نمی باید گرفت

طی شود آسان رهِ عقبیٰ قدم مردانه زن — برگ و ساز از غنشهٔ مشکل نمی باید گرفت

ق

مهر با دنیایِ فانی ضائع است — دل دهی با خصم جانی ضائع است

گر بدنیا رخت دین نابد بدست — برگ و ساز زندگانی ضائع است

ق

زالِ دنیائے دون ببر خدا — دشمنی دارد آشنا نشود

زن قحبه بخوفِ شوی و خشو — تا دمِ مرگ پارسا نشود

ق

امید عیش و طربها ز زال دهر مدار — که پیرزن ز جوانمرد میشود بیزار

عبث بعشقِ زنِ سالخورده جان بدهی — ترا چه کار کنی با عجوز بوس و کنار

ق

گر تو غلمان و حور می خواهی — پس بده جان بشوقِ زالِ جهان

خاک بر آبروئے نفس بریز — تا شود سرد نارِ دوزخ ازان

ق

مثال آسیا هست این زمین و آسمان ای دل
درونش هر که می افتد را چون سرمه می ساید

ازین دام تعین هر که از لطف خدا برجست
بیک تازنگاه خود بوی م البسته فرمائید

ق

طالب دنیاست مثل گاو خر
میکشد یک عمر بار حمق خویش

میشود بهر دونان در دهر دون
از سبدنان مرگ آخر سینه ریش

ق

معشوق هزار دوست زنهار
اندر بر یک نفر نماند

بینی که شبی بر ثوابت
ای قطب فلک قمر نماند

ق

دلا کنون چه نداری بزال دنیا دست
بحیرتم که شدی چون بعشق او پابست

بدوستان خودش دشمنی کند پیهم
خوش است آنکه بوی دل بشوق وصل نه بست

ق

ملک باقی اگر طمع داری
ترک دعوی ملک فانی کن

یا به عشرت دمی نما عشرت
یا دو صد عیش جاودانی کن

رباعی

بگذر ز سر رنج و ز پایان طرب
در ملک فنا ملک بقا هان مطلب
چون میگذرد عمر چه عیش و چه تعب
زنهار مشو محو غم لهو و لعب

ر

هان بعد تو این ملک و مکان خواهد بود
یک ذات تو زنهار نماند این جا
نیرنگی دنیا همی سان خواهد بود
باقی همه خلقت بجهان خواهد بود

ر

ای دل غم دنیائی کمینه هیچ است
امروز نما فکرت فردا ورنه
در بحر فنا فکر سفینه هیچ است
بعد از من و تو ملک و خزینه هیچ است

ق

شد سفید ریش و هستی خود هنوز ای دل سیاه
باید اینک تا دو روزی هست کشت عمر سبز
از سواد نامهٔ اعمال زشتت روی زرد
زیر این چرخ کبودت تخم نیکی زرعه کرد

گفتار در وفا و راستی و اجتناب از کج و کاستی

ق

روز راستی بسان الف
تا که جا در میان جان یابی

بر دو نان مرو برای دونان | تا ز جان آفرین تو نان یابی

ق

دانی که چرا انجلی گیتی | انگشت نما شده مه نو
زان رو که کجی قبول کرده | در صحبت آسمان کجرو

ق

چه فرین کجرو ره کج مرو | زمانی مشو همدم کجروان
که مثل مه تو نه هر کج سرشت | مشار الیه می شود در جهان

ق

چند گردی چون صبا هر دم سیر کوی در گر | در وفا ثابت قدم باش ای جوان مانند کوه
خس که می جنبد ز جای خویشتن از باد تند | زان به نزد هر کس و ناکس ندارد شکوه

ق

هر که از امر حق عنان گرداند | درد گیتی عذاب حق حق اوست
زینهار از خدا مشو غافل | چونکه کونین زیر بیرق اوست

ق

می شناسند مرد را بوفا | نه به عجب و غرور و ظلم و جفا

سنگ بر آن کس ببے شرف دارد | کو نماید بخلق مکر و دغا

ق

چو سر آدمی بلائے رسد
که ز لطفِ خدائے عز و جل
همه املاکش خود براهِ خدا
لیک بعد از رها شدن ندهد
هر چه شاید بے ادائے نیاز

آن زمان می کند خدا را یاد
گر ازین بندِ غم شوم آزاد
بدل دارم بخلق نیک نهاد
پارهٔ نان بسائلِ ناشاد
بے کم و کاستی ببابد داد

گفتار در عیب پوشی و سکوت و خموشی

ق

عیبم منگر هنر شعارا
سوی صدف از نظر نمائی

ضد هنر است عیب چینی
روے گهر اندرش نه بینی

ق

ترا بد گویند از عالم مشو ای مشرفی غمگین
به نزد اهل دل گفتار اهلِ نفس باطل هست

که نادانان نمیدانند از اسرار نیک و بد
که شیطان را ولی گویند انسان را حریف دد

ق

تا توانی عیبِ عالم اے طلب گارِ ہنر ۔ ہمچو شب ہر روز از چشمانِ انس و جان بپوش
خلق سے ہے موجبِ دو صد دشنام ار با تو دہر ۔ تو ز راہِ خُلق مثل کوہ یکدم شو خموش

ق

برخوری بیشتر ز اہلِ ہنر ۔ عیبِ کس بیشتر اگر بینی
اے ہنرمند نزدِ اہلِ عطا ۔ بد بود شیوۂ خطا بینی

مثنوی

خموشی کلیدِ درِ راحت است ۔ خموشی دُرِ قلزمِ رحمت است
خموشی است شمعِ شبِ وصلِ یار ۔ خموشی است جمعیتِ قلبِ زار
بدنیا ز فحش و نفاق و ریا ۔ ہم از غیبت و کذب و عجب و دغا
نگردو بغیر از خموشی نجات ۔ خموشی بود حاصلِ کائنات
پسِ دل زبانِ مسلمان بود ۔ کہ نطقش ہمہ از دل و جان بود
زبانِ منافق بود پیشِ دل ۔ کز ان رو منافق شود منفعل
شرابِ خموشی بگیر و بنوش ۔ مکن شورِ مستان خدا را خموش
ندانی کہ صدیق مقبولِ رب ۔ ز خوفِ زیان زبان روز و شب

همیدا شتے سنگ اندر دهان | که تا بر نخیزد فساد از زبان

زحاجت زیاده کلامے مکن | دگرنه مواخذ شوی بے سخن

نما اجتناب از کلامِ خلاف | به پرهیز هردم ز لاف و گزاف

دلت از خموشی شود پر صفا | زهر زه داری دلا باز آ

الهی ز شر زبان قطب را | نگهدار و خاموشیش کن عطا

ق

هان زبان بکشاے و درد دل مگو با نیک و بد | زانکه نه بود کار شیداے زبون را باز بان

ترک جان و دل بگو زانکه بود بیجان و دل | بے غم از شر زبان و فارغ از نفع و زیان

عمرِ جاوید ار بخواهی تن فدائی جان نما | بلکه جان هم بذل کن در الفت آن جانِ جان

هان بذلِ جان منازلے دل به پیشِ دلربا | بذلِ جان کارِ محقر هست نزدِ عاشقان

جامِ ناکامی بنوش و تاجِ بدنامی بپوش | در رضای جان بکوش و تا شوی محبوبِ جانِ جان

بهرِ دونان بردرِ دونان مرو ای مشرقی | آنکه جانت داد هم نانت دهد ای بی گمان

گفتار در نشان دادن از حال درویشان که نشان ایشان بی نشانیست. و زندگانی ایشان در جان فشانی ۞

درویش آنکه در دلِ او نیست میلِ مال — دلریش آنکه مال وی آید وبال

بدکیش آنکه از پیِ مال است پایمال — خوش عیش آنکه هیچ ندارد عیال و آل

ق

می ندانی که درین دیرِ خراب ای خواجه — کعبۂ مقصدِ عالم درِ درویشان است

هان کلیدِ درِ امیدِ شهنشاه وگدا — بعنایات الهی بدِ درویشان است

ق

آنکه هستند محو جلوۂ دوست — می نه بینند رخ ز دشمن و خویش

هست یکسان بنزدِ حق بینان — مرهم و ریش و نیز نوش و نیش

ق

هر کہ همت بلندی دارد — رفعتِ چرخ را بداند پست

پست همت نشیب غبرا را — فهمد از آسمان بلندتر است

ق

اہل دل نوش نمایند مے عشق امروز — واعظان منتظرِ وعدۂ فردا هستند

هوشیارند محبان الهی زانکه — نیست گشته بخماری هستی مستند

ق

هر کرا از اشک خجلت چشم عبرت تر شود
چشمهٔ امید او سرچشمهٔ کوثر شود

خاک راه پایمالان جهان از لطف حق
طوطیائے چشم هر شاه و گدا اکسیر شود

ق

هر که خود را ذلیل می داند
میکند یک جهان ورا تعظیم

وانکه فهمد بخود کریم الخلق
هست او نزد خلق مرد لئیم

ق

آنکس که در جواب الست و بلی بگو
گفت بلی و گشت ز دام بلا رها

اول کسیکه از ته خاطر بلی نگفت
آخر شده بدام بلا سخت مبتلا

ق

بخلق اهل صفا نذر خلق بپذیرند
مدان که نذر عزیز است نزد درویشان

عبث به پیشکش نذر افتخار مکن
که جائے نذر تو نه بود بخاطر ایشان

ق

در غم مال و زر تو جان بدهی
مے مکن ادعاے درویشی

از تو ناید شبانی دل ازانکه
سیرت گرگ و صورت میشی

ق

خواه اندر دیر باش و خواه در بیت الحرام — مخلصا جائیکه باشی همچو خاک افتاده باش
از پی فرمان بری در حضرتِ خلاقِ خلق — روز و شبها از سرِ صدق و یقین آماده باش

ق

هر آنکه را که سرِ خاک تکیه زن بینی — گمان مبر که بحالت که هست باد فروش
مگر نه سبزهٔ هستی بغیر آتش و آب — ز دیگِ خاک دو صد جوش می زند بخروش

ق

طایر قدسی نه چیند دانه اندر دامِ آز — شیر گرد جیفهٔ دنیا نه گردد چون کلاب
می نکاهد مهر از بی مهری لاغر هلال — می نماند باز در اندیشهٔ صیدِ ذباب

ق

هرگز نه فتد حبیب حاجت — بالخاص محبتِ کبریا را
زنهار ز کس غرض نباشد — مردانِ خدای دو سرا را

ق

شخصیکه بخدمتِ بزرگان — با عجز و نیاز حاضر آید
بی شبه ز نتیجهٔ دعاشان — حق عقدهٔ مشکلش کشاید

ق

نباید کرد شوخی با بزرگان — که ایشان نیند شاه کشور دل
بخدمت شان قصوری گر نمائی — بگردد کار آسان بر تو مشکل
رسی در حضرت ایشان بالآخر — پئے اجرائے مطلوبۂ دل

گفتار در عشق و عقل

ق

عشق و عقل اند ضد همدیگر — زان نگردند متفق باهم
شعلۂ عشق حق چو سر بزند — میشود خود وجود عقل عدم

ق

میانِ عشق و خرد ارتباط ممکن نیست — میانِ آتش و آب اختلاط ممکن نیست
کشند هر دو بهم بالتمام بادهٔ سنج — درونِ شان هوس عیش و نشاط ممکن نیست

ق

در باغ عشق ای دل گل همنشینِ خار است — هر عندلیب این باغ خارش بجان هزار است
هر قطره اندرین ره دریائی بی کنار است — هر مو بتا تو لسته اینجا حبیب یار است

ق

ق

در روز ازل چو عشق برخاست
از عاشق دل فگار جان خواست

از حضرت حق پی مقرش
ملک ابدی جاودان خواست

ق

تحمل باید اندر عشق باری
چو صبرت نیست دین و دل ببازی

بگرداب بلا افتی در آخر
گر از اول کنی کردن فراری

ق

عشق بازی کار طفلان نیست ای پیر اندل
اول از جان باز آ آخر درین ره سر بباز

بذل جان کار مخفر هست در آئین عشق
پیش جان جان ابر ایثار جان خود منا

ق

ای دل ار عشق حق طلب داری
رو ره دین و ترک دنیا کن

خواهی ار جام باده هستی
ترک مستی نفس خود را کن

گفتار در بیان آنکه بی اندیشه کاری نباید کرد

ق

آدمی عزت از خرد دارد — فخر بر جن و دیو و دد دارد
در حقِ بیخرد ز روئے یقین — همه عالم گمانِ بد دارد

ق

همچو خر هر کرا که نیست خرد — کس متاعش به نیم جو نخرد
هر چه لاف از هنر زند ابله — کے جز ابله ببوے او نه گرد
از خریت گمانِ خر آنست — که بجنبش هزار رشک برد

ق

بهر رائے که خواهی رفت اول — بباید کرد فکرِ بازگشتن
مبادا عاقبت افتی بچاهی — کز و نتوان بصد اندیشه رستن

ق

در اول مکن کاری اے ذی خرد — که آخر پشیمانی آرد ترا
باندیش انگاه عمل کن برائے — که ناید بگرد ارت چون و چرا

ق

احمق به خویش می نه کند اعتقاد حق — جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه
مراة قلب پاک کن اول ز زنگ جهل — آخر جمال عقل به بین خود معاینه

مثنوی

خرد مرجعِ دین و دنیاستی — خرد مرکزِ چرخ و غبراستی
خرد منشأ کلِ اشیا بود — خرد مایهٔ فوزِ عقبیٰ بود
بود طفلِ عقلِ تو اے راہ رو — ببازیچهٔ رنگِ گردون گرو
نۂ واقف از سرِ باطن ہنوز — عبث با آتشِ جہل ایدل مسوز
ندانی کہ دادار ارض و سپہر — عطا کرد تشریفِ ہستی ز مہر
حرارت با آتش رطوبت با آب — ببخشود ہر یک بجد نصاب
سکون ہم بخاک و وزیدن بباد — ز راہِ کرم ایزدِ پاک داد
پذیرد چسان خاک تاثیرِ باد — نگردد گہے آب آتش نہاد
گردیده درین گنبد چار بند — کہ گردد فلک از زمین بہره مند
تو دانی کہ چون مرغ عیسیٰ ز مہر — پرد طایرِ عقلم از بر سپہر
شوم عیسیِ وقت اندر جہان — روم تا بہ چرخِ چہارم دوان
بیکدم رهِ ہفت خوان طی کنم — کجا بہرِ رستم و کے کنم
غلط نسبتِ خود گمان ساختنی — باعجازِ عیسیٰ نہ پرداختنی
گر آید عیسیٰ بہ چارم فلک — گزید آشیان بر سماکِ سماک

تو افتادۀ اندر بن تیره خاک — کنی بهر دنیای دون سینه چاک

مشو غره بر عقل خود ای عمو — که گردد ترا کبر و دانش عدو

چو موسی تو این کودک عقل زار — همیشه به تابوت حیرت بدار

فروزد چو موسی خرد گر که رو — بریزد ز فرعون نفس آبرو

بلی هست فرعون نفس پلید — بر موسی عقل تو چون عبید

خردمند کشتن بخواهی اگر — ز تخییل هر دو جهان در گذر

گفتار در بیان آنکه علم بی جهد بغیر عمل بکار نیاید و عالم را با جاهل پهلو زدن و از روی سختی او را پند دادن نشاید

ق

تا ترا حاصل نباشد چار چیز اندر جهان — ملک علم و فضل از تو سر نگردد زینهار

اولاً فضل الهی ثانیاً شوق علوم — ثالثاً لطف معلم رابعاً دل بردبار

ق

عالم بی عمل بکثرت علم — بر زمین مقبل زمان نشود

همچنانکه ز کثرت باران — دشت پر خار گلستان نشود

ق

مرد دانشمند را با جاهلان
نہی باشد بحث کردن در علوم
زانکہ شیر از شور و غوغائی سگان
می رمد مانند آہو بالعموم
شیر غران با سگان لاشہ خوار
می نشاید در مصاف آرد قدم

ق

زشت طینت را مدہ اندر زو پند
کو نماید با تو جائے صلح جنگ
سود ندہد بدگہر را پند نیک
ز آب باران گل می روید بسنگ

ق

جاہل بخیرہ دبہ یک خردل
نخرد از علوم خرواری
نزد خر بندہ گان بیکسانست
اسپ تازی و گاؤ پرواری

ق

حرف جرجائے ضرورت جردہد
نے لشہری زد خرابی سر دہد
ہر فقیہے کو نداند علم نحو
فتوی ادرا نجائے در آذر دہد

ق

جاہلے گو بہ دو صد مکر و حیل
عالم آسا سے بہ بند دستار

لیکن هنگام روایت گوئی — شود شش جهل مرکب اظهار

ق

نه هر آنکس که زبانی و بیانی دارد — در ضمیر از خرد و عقل نشانی دارد

ای بسا فاضل نحریر فصاحت آثار — که به یک مسئله در ورطه جهانی دارد

شاد باد انش روان آنکه ز دانش فرمود — هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

گفتار در ترغیب صبر و اجتناب از حرص و هوا و احتراز از چشم بیجا و خشم ناروا

ق

هان شکوه‌های اهل زمین با زمان مکن — هان ذکر آسیای هوس با آسمان مکن

هر تیر که می رسد بتو از کرده‌های تست — بیفائده مذمت نقصان رسان مکن

ق

هر بلائی کز آسمان آید — دفع او نیست قدر اهل زمین

پای لنگ است از فرار قضا — لاجرم دست بسته رو بنشین

رباعی

چون مرد بحرص پی سپر میگردد — بهر زر و مال در بدر می گردد

بیهوده پی رزق چه گردی ایدل	او در طلب شام و سحر می گردد

ق

حریص را بجهان گر جهان تمام دهند	جهان و هر چه در و هست از و شود بیچون
هنوز از رهِ حرص و هوا طمع دارد	که جمله خلق روند از جهانِ او بیرون

ق

چشم بیوقت خشم بی هنگام	هر دو اعدای عقل و ایمانند
این برد عقل و آن برد ایمان	دور از هر دو اهلِ عرفانند

ق

حذر آ در ز حرص آتش خو	که چو خاک آبرو بباد دهد
که ببود ای سوست او بزبان	یک دم اندر ته زمین نهد
لاجرم عاقل آن بود که بدهر	دل بمردانِ حرص در ندهد

ق

ز عیب حسودان تبرا مکن	که گردد فنا جانِ شان از حسد
که در حقِ بدخواه خلقِ جهان	ز افلاک بادا فرهِ بد رسد

ق

دو برادر بعقل و علم و عمل — هم ترازو نمی شوند بخلق
خوار گردد یکی ز بی برگی — دیگری همچو گل بپوشد دلق
زان سبب بینوا به تیغ حسد — منعمی را همی برد حلق

مثنوی

بپوش از حسد تا توانی تو چشم — که گیرد بجاست خداوند خشم
مده ره حسد را تو خود بی سبب — که شد دوزخی از حسد بولهب

ق

ای قطب با تو کس اگر از روی اختلاف — بر گردد از موافقت و دشمنی کند
هیچش مگو که پیش تو جلاد روزگار — روزی ز تیغ قهر خدا گردنش زند

ق

هر که با دوستان ایزد پاک — از ره جهل دشمنی بکند
بیخ و بنیاد او ز روی زمین — آسمان هم بیک زمان بکند

ق

هر که از تقدیر در عالم بباید عز و جاه — می نگردد وی ز تدبیرات کس خوار و حقیر
چشم خفاش ار نه بتوان دید چشمهٔ آفتاب — خود کجا زایل شود انوار از مهر منیر

ق

زاهدی بود ملعم با غرور — لیک شد دوزخی عجب غرور
ناتوانی بر م ز عجب و ریا — که رسد بر توفیض حق غفور

ق

هر که را روزگار خوار کند — غم ز هر سمت رو بدو آرد
نیست دیوانه را جنون کافی — سنگ از هر طرف بر او بارد

ق

ای دل چو غمی ترا ده روی — در هم مشو و مکن ترش روی
اندیشه نما از انکه آید — صد محنت و غم ترا ز هر سوی

ق

هر که را در جهان طمع یار است — طبع او هم چو دزد مکار است
از بد و نیک هر چه می بیند — گوید این بهر من سزاوار است

ق

حریصان اگر چه که در شوق مال — بباشند اندر جهان پایمال
دلی جائے گنجینه در گنج غم — بیابند از غیب گنج ملال

ق

رنگِ مزعفر تمام روے ترا زرد کرد — گرمیِ حلوائے تر خوئے ترا سرد کرد

قیمتِ تو یک نخود باقی ز قیمہ نماند — کوفتہ جان ترا کوفت و پُر درد کرد

ق

آنانکہ شنفتند صدائے دل و جان را — آوازهٔ نفسِ نفسی گوش نہ کردند

عُسرت نہ بود در حق شان مانع عشرت — آنانکہ مے حرص و ہوا نوش نہ کردند

گفتار در مدحِ حاکمانِ عدل گستر خیر اندیش و قدحِ ظالمانِ جفا پرور و بخل کیش

ق

یزدان پاک چونکہ بود عادل و کریم — باشد ہمیشہ مرحمتش شامل ظلیم

مظلوم را بشارتِ عونِ الٰہ دہ — تعسًا لظالمٍ سیقبلوا الغد بجحیم

ق

مکن ظالما ظلم بر بیکسان — کہ از ظلم آید سیاہی پدید

شبِ ظلمتِ ظلم را صبح نیست — کہ ہرگز سیاہی نگردد سپید

ق

درحقِ قاضیان ظالم طبع	هست مطلق حلال مالِ حرام
کاندرین عهد پارسا نشود	مفتیِ شهر جز کسے آشام

ق

گر ز دمی راست گویمت مانا	که بهر نیک و بد تو نیش زنی
از چه بنیاد مهر هما پایه	بوم آسا اسے چغد خو بکنی
کمتر از پشه زستی قدر	پنجه خواهی که با هما فگنی

ق

ظالما ظلم به مظلوم مغز امروز	ورنه فردا همه تن وقفِ جهنم گردی
می ندانی که بصد درد و مصیبت روزے	باغم و یاس بصحرایِ اجل گم گردی

ق

ستم کننده بدرو جفا گرفتار است	برنجد آنکه جهان را ز خود برنجاند
کسیکه آبروی دیگران بباد دهد	بفرقش آتش و خاک آسمان بیفشاند

ق

چو در میانِ دو بیدادگر خلاف افتد	بدانکه بخت بمظلوم اتفاق کند
فلک ز روئے زمین بیخ هر دو جونها	بیک زبان بدو صد کاوش و نفاق کند

ق

هست قحطِ عدل و داد اندر جهان | قاضیان هستند ظالم بالتمام
زان سبب در مسلخ دار القضا | میکنند جلاد گردون خونِ عام
در جفا ظلم عالم مبتلاست | لاجرم گویند اهلِ دل تمام
نانِ قاضی بر کسی نبود حلال | چون خمیر اوگشته در آبِ حرام

ق

ظالم و مظلوم چون هر دو سرانجام کار | جام فنا می چشند از کفِ ساقی اجل
هر دو روند زیر خاک جای کنند در مغاک | در محل سهمناک هر دو رهین عمل
ظالم پر شر شود قید عذاب ابد | نیست کسی تا کند از خطر او اگسل
لیک ستمدیده را هست بفردوس جا | دور ز رنج و بلا عیش درا بی خلل

ق

مطربا بربط نوازی بنده را | از بیاموزی ترا گردد ثواب
زانکه اینجا سود ندهد علم و فضل | جز حصول فنِ قانون خراب
کاندرین ایام بربط زن رسد | با سنانِ قاضیِ عالی جناب
تو نمیدانی که چنگ و نی و دف | میزند مفتی بدار الاحتساب

نی چه باشد بلکه می باشد به نی — وقتِ وجد آن نای عظمت مآب

محتسب تنها نواز دجلتر تنگ — لیک با تن ها زند قاضی رباب

شور در میخانهٔ عالم بپاست — کاید از دار القضا بوی شراب

باده بفروشد سره می پرست — زانکه مفتی می خورد قاضی کباب

یعنی قاضی بر سر دار القضا — می کشد صهبائے رشوت بی حجاب

گر شود پیر مغان خود محتسب — چون نه می نوشند رندانِ خراب

مفت اگر مفتی نه استفتا دهد — چون نه گردد موج زن بحر عذاب

چون نه رقصد شیخ اندر خانقاه — جائے شربت ار کشند جام شراب

از مسلمان نا مسلمانی کند — چون رود کافر رهِ ملکِ عذاب

قاضی و مفتی و شیخ و محتسب — چون جدا گشتند از راهِ ثواب

زان فلک شان از نزدِ ایشان برگرفت — علم و عقل و جاه از روی عتاب

پس بهر نصرانی دهند و نژاد — داد خدماتِ قضا و احتساب

می نه بینی در جهان نااهل را — قاضی و مفتی عطا کرده خطاب

مطربا بر ربط نوازی قطب را — از بیاموزی ترا گردد ثواب

تا به بیند او رخِ آرامِ جان — در تماشاگاهِ عالم بے حساب

چینداو خون قناعت بر چشد
جائے آب گوشت نان وکباب

ناکس اینجا شهد چون ناکس
کس خورد با رنج ومحنت زهر ناب

واقعی اینجا بقول مشرقی
کس بود ناکام وناکس کامیاب

حکایت

حکایتی کنمت بس عجیب وپند آمیز
بشرط آنکه کنی گوش هوش بروی تیز

به نکته هاي وي از عبرت آوری نظری
به نیک وزشت دهی اعتبار وی تمیز

ابر کرم بحر احسان عادل زمان والاجناب مولوی محی الدین خان ناظم صوبه غربی - که عدل وانصاف بنام اوست - وملک بذل الطاف بکام او - نامش چو شمایلش اظهر من الشمس است وکامش چون خصایلش ابین من الامس - مثنوی -

زهی میر عدل کیاست پژوه
بود شاد ازو آصف جم شکوه

زهی بی همال وزهی بے نظیر
که نیکو نهاد است وصافی ضمیر

عدو را زیان یار را سود ازو
به خُلق نکو خلق خشنود ازو

فی الجمله روری سپارش من احقر خادمت ارباب قدر نمود که پیش ازین مشرق بوا لطم لیاقت وامانت وصداقت ودیانت بدستگاه حکومت گوالیار برعملی نصب بود

وچهار صد روپیه ماهانه از ان ریاست موصوف می یافت - اما بعدم موافقت آب وهوا مستعفی شده سوئی این دیار که وطن مالوف اوست شتافت - اگر از روئے قدردانی فلان خدمت او را عطا شود بعید از قدر افزائی اهل ملک نخواهد شد -

ق

بدین لطف تو ار شخص ذی خرد بکمال ۔ شود مصدر خلق جهان عجب نه بود
ولیک نزد فقیه خرد عجب آنست ۔ که هر حکیم ز حکمت حکم سفیه شود

چون سپارشنامۀ مذکور بغرض منظوری بملاحظه یکے از قاضیان ظالم طبع در آمد - بمجرد دیدنش بر آشفته و بواسطۀ ناتوان بینی وحسد بلا در یافت بدین عذرش نامنظور کرد که سائل زبان ملکی نداند - لاجرم استحقاق خدمت ویرا نمی رسد -

ق

هر کسی را هم چو گژدم حرص ور ۔ نیش بهر نوشش بگیر میزند
چون مگس بکام نفع بیکسان ۔ دستِ حسرت نیز بر سر میزند

ق

نعوذ بالله از قاضیانِ خلق آزار ۔ که یک جهان ز جفاهائے شان بود بیزار
بروئے خلق در عدل بند فرموده ۔ گشاده اند دکانِ ستم سرِ بازار

چون از مکنون خاطر آن متجابر آگهی یافتم - وگر بنا راضی رائش به تقدیم مرافعه نشتافتم
و بادل خود گفتم -

ق

گنج بی رنج نه گردد بدست	گل کجا هست گلشن بی خار
سیم بی سیم بجهان نایاب است	پس بکش رنج شوق بسیار

اما احباب بر بنده تقاضا نمودند - و در اندر رو بند برخساره ام کشودند که مشتریا تو
با ارباب اقتدار اتحاد و اتفاق نداری - و از اختلاف و نفاق اهل روزگار اندیشه
بدل نیاری - این همه نتیجهٔ استغنای تست که فلان ملا بیم فاضل ابن ملا ناقابل ترا امتحا
صحیح ندانست اگر حالی هم روزی بر مکانش بروے - و حال خود با وے بگوے -
بخواست خدا فوری بهره یاب شوی و مورد عنایت آن خست مآب گردی - درین
اثنا یکے از حضار گفت که خدا را بمنزلش مرو و صلاحی و فلاحی از وی مجو - که شهرهٔ
بدخلقی او در خلق عالم مشهور است - از ان روباه جهان از قربت وی دور است

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد	بود قسم ار که بوم و جغد آنجا هی
نمی رود به تفرج کسی به ویرانه	بغیر آنکه طبیعت کند تقاضای

دیگری گفت سنی او گشاده حواس است اما به تنگ چشمی خوی تیشه دارد اگرچه
هم ترازوی ابر است دلی از روی بخل بجز خویشاوندان بر کسان خیر اندیشه و صاحب
کرم پیشه نمی بارد ۔

ق

از به تیزی ز اره فرق بخیل	نه پذیردش خصلت تیشه
زان نگوید ورا کسی بجهان	عاطفت گستر و کرم پیشه

غرض روزی به تقاضای حاجت برخاستم ۔ و از هر دری راه نجات جسته
تا در بسته یافتم از در روزنه دیدم که شخصی منحنی بهوای کبرسنی بکرسی عجب و منی
تنها نشسته است و تن ها پیش او دست فروبسته چون خاک افتاده استاده اند
گمان بردم که سایلی بطلب چیزی نزد خداوند خانه آمده باشد درین اثنا حاجبی
از در در آمد از وی جویا شدم ۔ که قلندریکه درون حجره بکرسی نشسته است کیست
و آنجا باعث اینگونه احترامش چیست ۔ و این چه کس است و او را چه دست رس است
حاجب بخندید و در پاسخم گفت که خمش باش تو نمیدانی که عادل زمان فلان ابن فلان
همین است ۔ بر بدگمانی خود پشیمان گشتم ۔ و باز بنظر تعمق در منظرش نگریستم و بس
برخندیدن حاجب بگریستم ۔ ظاهر او را هم پهلوی باطن و باطنش را مظهر ظاهر دانستم

بیت

زصورت بود سر سیرت عیان	کجا مهر در پرده ماند نهان

غرض طول و ناامید برگشتم - راهی در نه نشسته بودم - که کس در پی من فرستاد و مرا باز
خواند ناچار برگردیدم - و در پیشش رفتم سلام کردم علیکم باز گفت از اتفاقات کتاب
نصیر السالکین همراهم بود چون نظارش بروے افتاد پرسید که این چه کتاب است
و در کدام باب گفتم این کتابی است در اندرز و پند و مصنفهٔ این مستمند است از من
بگرفت و در پیشش نگریست - پس برهم نهاده بدستش باز سپرد و گفت که این کتاب
بزبان پهلوی است - اگر بزبان ملکی یعنی بزبان تلنگی و یا اردو شدی البته قابل ملاحظه ام
بدی در جوابش بنده را قطعهٔ مندرجهٔ ذیل بدیهه اتفاق افتاد -

ق

چون زبان درست نمی داند	زان شود تنگ خاطر هندی
داد طلعت سخن بشیرازی	نتوان داد شاطر هندی

چون بشنید بس برنجید - آزردگیش نقیاذ دریافتم - و بتلافی اشتافتم و در ساعت
قطعهٔ مرقومهٔ ذیل بدعائت دولت آصفیه ترتیب ساختم - و سمند سخن را بمیدان
تکلم تاختم -

ق

الٰهی تا زبان اندر دهن وقف سخن باشد	سخن تا رونق آرای دیار علم و فن باشد
همه ممالک جهان ملک شهنشاه دکن باشد	مبادا ناظم نظمش فلان ابن حسن باشد

اگرچه قطعهٔ مسطور بدعای دولت ممدوح بود - اما آن ممدوح دلپذیرش بستایش خویش تصور نمود عرض چون بشنید خیلی خشنود گردید - آغاز مهربانی با من نمود - و گفت تمنایم چنانست که حالی رشتهٔ مرادت از جانبین بعد ازین متصل و مستمر باشد - اندیشه دارم که ترا بمقام رفیع ارم جوازدے کلام انسانی بشنفتم در جوابش گفتم مثنوی

الا اے که از رحمت ذوالمنن	شدی حکم فرما بملک دکن
سپس بر رعایای بنگسا	نما لطف اے بندهٔ روزگار
رعایا بود جسم شه هست جان	کجا جان بے جسم باید توان
اگرچه ز بے مهری آسمان	نه جستی ز ارباب دانش نشان
ولاکن تفحص نمائی اگر	شود حال شان در دولت جلوه گر
ابر بندگان خدا اے امیر	طریق عطا و کرم پیشه گیر
تو هم مثل ایشان یکے بندهٔ	مپندار در دهر پایندهٔ
پریشان کنی کار دشوار اگر	شود سخت کار تو از دادگر

بجو عدل کز عدل دنیا بپاست
مکن ظلم کان کارِ اہلِ دغاست
گشا چشم انصاف ای خوش نفس
بترس از خداوند فریادرس
مبادا با ایشان شوی سخت گیر
کہ گیرد ترا سخت حیّ قدیر

القصہ چون مشلقدمہ مزبور مکرر در حضور آن ستم ظہور پیش گردید زنہار بایفاے وعدہاے برلاف وگزاف نگردید۔ بلکہ از راہ عدل وانصاف دوری گزید۔ و مانند سگ دیوانہ لب مطلب متذکرہ رابگزید جاے نیکی بدی نمود۔ دخاطر خواہ راہِ ظلم وجفا پیمود۔

ق

ہر کہ در اصل خود بود بدذات
ہان بفرعش مجوی نیک صفات
نرسد از بدان بجز کہ بدی
گرچہ با بر گزیدہ احدی
را دمردیکہ ہست نیک نہاد
ہم بدان را کند بہ نیکی یاد
لیک بدخو ز صحبت نیکان
مبگزیر دچو از کمان پیکان
تا توانی ز ناکسان بگریز
خاک شو برابروی آنہان بریز

غرض این مثل ازان آوردہ ام کہ ارباب شجاح بفلاح و نجاح اصحاب صلاح نمی کوشند اگرچہ بظاہر از روی نفاق باتفاق راے سائل منیخر وشند۔ اما درباطن

به هزاران مذاق خون آن نیک شمائل می نوشند.

ق

کس ندیده درین جهان خراب	خوک پرهیزگار و خرخوش خلق
صفت خوک و خر بهر که بود	نه بود او معین و همدم خلق

گفتار بشارت در اشارت آنکه اگرچه بندگان نفس هر نفس. بواسطه صناعت و زراعت هرگونه بضاعت فراهم می کنند. و زمانی برروی زمین پیش اهل زمان از روی مناعت دم استطاعت میزنند. اما بعرصهٔ قلیل ذلیل می شوند. و ارباب توکل و اصحاب قناعت هر ساعت باطاعت خلق و خلاق میکوشند. و زنهار امسال ایشان بحصول عز و شان هبیایی غم انشان نمی خروشند. اما بلطف الهی در دو گیتی خسروی می نمایند. و هم عقدهٔ مشکل را بناخن حلم و مروت و علم فتوت می کشایند.

ق

رزق از کسی طلب که ترا جان عطا نمود — دست از کسی طلب که سراپا ترا بداد
هر شی ز حق بخواه و ز کس هیچ شی مخواه — تا داد ور شوی به بهر داد ور و داد

ق

ز خوان غیب رزاقِ دو عالم — ترا هر روز روزی می رساند
بدرگاهش چو گردی سرفگنده — برو بیت دُرِ رحمت برفشاند

ق

وقت فریادم چو دل داد قناعت میدهد — جان مرا سرمایه از گنج فراغت میدهد
هر که در کنج قناعت میبرد عمری بسر — حق ورا از هر گنجِ استطاعت میدهد

ق

خلق از خلق مدارید توقع که حکیم — آب از خاک بحکمت نتوانست کشید
نان بایوانِ توکل بتوان یاند ولی — با سرِ منت خلقت نتوانست کشید

ق

پی رزق مانند دریوزه گر — مرو بر در قاضی و محتسب
نخواندی بفرقان که رازق گفته — وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبْ

رباعی

تا افسر آزادگیم هست بسر — از زشت عالم بودم سخت حذر
تا تازه و تر نخل قناعت باند — سرسبز همیشه برگ من باشد و بر

ق

در جهان گر مر ترا بی خون دل — نیم کاسی بهره بخشائند زاتش
بستان و ثنا و باش و شکر کن — می مگو صد خوان رنگین بود کاش

ق

کسیکه زاهل جهان خراب نومیدست — بنزد من او شهنشاه ملک جاویداست
خبر ز تلخی آب امید و بیم بدهر — بدارد آنکه گرفتار دام امیداست

ق

چو در آسمان رزق عالم بود — عبث جستجویش مکن بر زمین
کسی که او جان بداد از کرم — دهد از ره لطف نان هم یقین

ق

مردهٔ محض است نان ای جان من — زنده فرماید و را جان آفرین
جان بقا یابد ز حق بی آب و نان — شد بهانه آب و نان میدان یقین

گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و پیش از وقت کسی را نمی دهند
و بیش حریصان دلپریش بپاداش تلاش معاش کاسهٔ اش محنت پاش
می نهند که هنوز بیادم اندر است یعنی که سالی برسم تفرج بشهر گوالیار افتادم
و قصیدهٔ بمدحت والی آن ولایت ترتیب دادم۔ و بتوسط شمشیر جنگ
المعروف کارباری که مدار المهام ریاست موصوف بود۔ و با من
الفتی قدیم۔ و ملاطفتی عظیم داشت بخدمت ممدوح فرستادم۔ هرچند رشتهٔ
حسن طلب را پیچ ندادم۔ اما ممدوح از روی قدردانی داد سخنم بداد۔
و هر گونه بقدر افزائیم دل نهاد۔ و من احقر را بعهدهٔ وکالت نصب نمود
و بحق کارگذاریم پنجاه هزار روپیه عطا فرمود

ق

می شود قدر آدمی بسفر — وطن خویش مرد را بند است
تا بماند در درون صدف — کس نداند که قیمتش چند است

غرض در عالم سفر بی درخواست بخواست خدا خواسته فراوان یافتم

واین دیار که وطنِ مالوفم هست بخواستاری خواسته بی پایان شتافتم

وهر چند با تار و پود آرزجبه آرزوئے دراز از روئے نیاز بافتم

اما از ارباب عز و ناز و اصحاب تنعم پرداز جبه نیافتم

ق

اندر وطن کسیکه بود همدم گدا	او در سفر عقیق شه بحر و بر بود
هرگز نمی شود بوطن قدرِ آدمی	هر چند واقف از همه فضل و هنر بود

القصه باصرار احباب قطعات مندرجه ذیل خدمت والاجناب راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر مدار المهام سرکار عالی با المشافه پیش کش ساختم ـ لاکن مثل باد انجان دور قاب چی بحصول صلاش نه پرداختم ـ وخویشتن بحصول عز و جاه بجای محنت الکناه بیندا ختم ـ وازتن هار شته تعلق گسسته تنها بکنج تنهائی نشستم و هر گز نفسی بر نفس

خود در آز نکشادم ـ و از مدحت این و آن لب فرو بستم ـ و با دل خود گفتم

ق

از درِ دنیای نادان کار نکشاید ترا
جبه فرسائے نما بر درگهِ دانائے راز
گو درِ عالم بروییت بند شد فکری مکن
زانکه بکشاید درِ رحمت بتو عالم نواز

قطعاتِ متفرقه

سخا و سخن جانِ محض است زانرو
همین زنده بے جسم اندر زمانه
بمانند بے کالبد هر دو زنده
سخا از تو ماند سخن ماز بنده

ق

نیم عمرم صرف شد در مدحِ تو
نیم دیگر در سرِ وعده گذشت
صاحبا آنچیکه انعامم دهی
غالبا آید بکارم در بهشت

مخفی مبادکه تهنیت نامهٔ مندرجهٔ ذیل بتاریخ بست و هفتم ماه محرم الحرام ۱۳۱۹ هجری

خدمت عالی بندگان راجهٔ راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر دام اقباله
که دران زمان وزیر افواج ملک دکن بودند معه جلد خمسیجات قطب الدین گذرانیده شد

ق

مژده باد اے وزیر فوج دکن — مدعائے دولت روا باشد
هان شنیدم ز هاتف غیبی — خاکِ کوئے تو کیمیا باشد
ابر فیضیکه بارد از دستت — درِ شهوار بے بها باشد
هر که از دام مهرت آزاد است — خود ز قید بقا رها باشد
باعث رنجش قلوب جهان — قلب اقبال لا بقا باشد
لطف سازی بحالِ خلق خدا — گر وزارت ترا عطا باشد
گر مدار المهام شاد شود — شادمان قطب بینوا باشد

روشن باد که تهنیت نامه مرقومهٔ ذیل که متعلق بشارت استقلالی وزارت است
و از مصرعهٔ آخرینش یکهزار و سه صد و بست هجری مطهره بر آمد می شود
بتاریخ پنجم ماه جمادی الاول سنه ۱۳۱۹ هجری بحضور ممدوح گذرانیده شد

ق

مژدہ ہا باد اے مہاراجہ — کہ ترا کرد شہ وزیر دکن

یاد باشد ترا کہ پیش ازین — گفتہ بودم بساعت احسن

کہ وزارت بحکم رب جہان — لطف سازد ترا خدیو دکن

شکر حق را کہ عرض این عاجز — گشت مقبول پیش رب زمن

شد ازین مژدہ چشم اہل جہان — ہم چو خورشید آسمان روشن

بنگر از مہراے فلک شوکت — حالت زار ساکنان دکن

غیر نوشند بادہ عشرت — خویش ہستند محو رنج و محن

بر سر ما نہند بار سفر — آنکہ ہستند دور تر ز وطن

با ہوا خواہ دولتت اغیار — پاک گریبان دہند بے دامن

چند باشیم بی سر و سامان — چند ماہر شویم در ہر فن

مشرقی شکر حق نما پیہم — جز مبارک بلب میار سخن

دوش بشنیدہ ام ز ہاتف غیب — شد کہ بیدار بخت اہل زمن

سال آیندہ شاد خواہد شد — بالیقین مستقل وزیر دکن

ہاتف غیب گفت تاریخش — دل ما شاد چشم ما روشن

گفتار در آداب نفس

ق

مرانخدای پاک که از مهرِ لطفِ خود — دادست شان دمرتبه خاکِ ذلیل را

در بحرِ غم غریق نماید بیک نفس — وابستگانِ درگهِ نفسِ محیل را

نشنیده که چون زا ابابیل در جهان — یکدم هلاک ساخت اسوارِ پیل را

گلزار کرد آتش و برهاند از کرم — از قید وکید فتنهٔ آذر خلیل را

در آب غرقه کرد و بآتش مقام داد — فرعون خاطی شقی بی دلیل را

ق

ندانم که از بهر تفریح نفس — خوری چند بیهوده غم دمبدم

که از خوردن غمت ای بیخرد — نگردد قضا و قدر بیش و کم

ق

جسم جان گردد گر از اخلاص دل — لحظهٔ در یاد جانا دم زنی

جان تو چون جسم آید سر بسر — گرد نفس و هوا برهم زنی

ق

افشانی ار که خاک ابر آتش هوا — از باد سهل تر گذری بر روی آب

خواهی اگر که حاجت نفست کنی روا — دور افتی از طریق نجات و ره صواب

ق

توان شکست سر زال و پنجه رستم — ولیک دست فراز نفس نتوان بست

باهل عار توانی نمود دست دراز — دلی بهر دم مکاری شوی پا بست

ق

ز معصیت بکند جمله خلق استغفار — ولیک قطب نباید ز خویشتن توبه

که هست نفس جفا جوش همدم شیطان — نمیکند ز فسادات و مکر و فن توبه

ق

نفس نیارد که برد نعمت دل — دانش حق بین چو بود دستگیر

می نه شود غلبه تمنا چیان — جائیکه لبس سخت بود دار و گیر

ق

ای سگ نفس قصه آن گرگ — کن تو زنجیر پای حرص و هوا

راستی هم چو سگ قناعت جو — تا نیفتی چو گرگ در به بلا

ق

پسر ناخلف ز روی خلاف　　با پدر گر موافقت نه کند
همچنانکه بطاعتِ دانش　　نفس بدخو مسابقت نه کند

ق

هر تن را که بندهٔ نفس است　　عقل و ادراک و معرفت سلب است
لیک او نیست معترف بخطا　　کس نه گوید که سکام قلب است

ق

ہر کہ خود را ہمی بداند بے گناہ　　نزدِ اہل عقل او معصوم نیست
گو نماید دعوئ باطل ز جہل　　زانکہ علمِ حق بکس معلوم نیست
گرچہ مومن را نباشد معصیت　　لیک گویندش کہ او معصوم نیست

ق

تار پودِ آز مثل عنکبوت　　از برای پیرہن ای دل متن
زانکہ ہرگز پیرہن ناید بکار　　اندران حالیکہ گردی خستہ تن
جان طلب ای جانِ من از جانِ جان　　تن ہمہ ور کو بود خود مفتتن
تن فدای جان شما زانرو کہ جان　　ہست مطلق ماحی جور و فتن

ق

نفس با عقل رام می گردد — نرم فولاد می شود از زر

نفس چون آتش است عقل چو آب — گردد از آب بے اثر آذر

رباعی

خود را بچہ عجب نباید انداخت — بہتر ہمہ را ز خویش شاید پنداشت

با برہمن و شیخ ہمی باید ساخت — اے مرد خدا بخود نباید پرداخت

ق

خواہی کہ ترا خدا بود دوست — با خلق خدا مدار دشمن

غمگین مناز خود جہان را — تا شاد شوی بہ لطف ذوالمن

ق

نفس خناس صفت عزم فسادی چو کند — از در شرع در آید کہ حق اقرار نیست

عمل زشت بصد رنگ دہد جلوہ بہ نیک — گوید از شاہد صد فہم حق و داد ارنیست

آخر الامر کہ او داد گلے روے برآب — رو در اعراض کند کاین ہمہ انکار نیست

گوی اے غادی مفسد چہ فسادی کردی — گوید او واللہ و باللہ کہ نہ این کار نیست

ق

اے نفس ز کوے زال دنیا — ہرگز نبری جوے خس و خاک

گر بایہ نہی بر آستانش	بارد بسر تو خاک و خاشاک

ق

از سر صدق و یقین اے جان من	رو برہِ اقلیم دل با صد تلاش
زندگی ضائع مکن در کوے نفس	مثل مردہ بر سر منزل مباش

ق

بر سر نفس ستمگر ہر نفس	تا بکے ایمان و جان قربان کنی
دلت بیمار است از تیمار نفس	چند درد نفس را درمان کنی

ق

ای نفس دزد زال جہان بس شنگ است	ایمن زمکر وی مشو ار بینی اش بخواب
ہر کس نہاد پائے طمع در سراے او	نومید و پا برہنہ بدر رفت باشتاب

مثنوی

بلرزد جہان از خداے کریم	ولی من نترسم ز نفس لئیم
از انکہ کریمست رب قدیر	لئیمے بود کار نفس شریر

ق

چو از کار جہان نومید شد نفس	کند رو در خداوند دو عالم

کہ یارب از رہِ بندہ نوازی | نجاتم بخش از بند دو عالم

ق

هر نفس نفس معصیت بکند | لیک معصوم خویش را داند

جائے نیکی بدی روا دارد | جائے لاحول تسمیه خواند

ق

هنوزی از جهالت نفس پرور | دمی از صدق در دل پروری گوش

بیاد آب و نان انجان جان را | چو دونان کردهٔ یک دم فراموش

خوری تا چند هر دم مغز ایمان | زمانی خون نفس خویشتن نوش

برهنه چند مانی چون بهایم | دمی شلوار زهد اے بیخرد پوش

ق

شهد بے اشتها نباید خورد | تو خوری زهر هر نفس صد بار

دلت بیمار هست تیمارش | که تواند کند بجز دادار

ق

همانا که یک روز در عمر خویش | نخواندی کلام خدائے انام

زعمر تو بگذشت پنجاه سال | ولی پنج آیت نخواندی تمام

حلالی بخواهی ز خوف اجل
ولی باز نائی ز فعل حرام

ای اعمی بدست نبی دست ده
که قائد ترا هست خیر الانام

جز از پیروی رسول کریم
نخواهی رسی تا بدار السلام

ق

هان باغوای نفس اماره
هر بشر رخ کند بجانب شر

نیت شر چو سر زند در دل
خیر یک سر روان شود ز بشر

شهر بنام بشر رقم گشته
زان سبب خیر کم رسد ز بشر

پی خیر البشر هر آنکه رود
متغیر شود بخیر شش شر

غزل

مکن گناه تو خود را گناهگار شمار
نمائی نیکی و پندار خویش را بدکار

چو گرد راه خلایق شده زمین نیاز
ازان سبب شده او مسجد اولو الابصار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد
زخاکساری و عجز و نیاز عار مدار

اگرچه خار بچشمان بلبلان خوارست
ولیک بر سر بی برگیش گلست نثار

بغیر عجز و نیاز اندرین طریق صفا
تمام عمر نیاید غرور و عجب بکار

گفتار در بیان آنکه میل مال موجب زوال کمال بود و مایل مال روز مآل بصد رنج و ملال پامال شود

ق

ای دل بمالش و ملکش چه نازی که اهل مال	پیش از تو بوده اند بسی خوار و پایمال
نشنیده که در حق قارون وبال شد	آمال مال و نیز مآل کمال مال

ق

مال رفت و در دل بی مال شوق ماند	حیف مرغ بسته دم اندر قفس بی بال ماند
از حریصان می نماند در جهان جز آه سرد	یادگار پایمال مال لیک آمال ماند

ق

مال و زر نزد بنده دنیا	هست مانند مایه دل و جان
لیک در حق طالب عقبی	میل مال و درم بود خلجان

ق

هر که مغرور جاه و مال شود	زود و قفه ره بلا باشد
هان ز هر سو همی ندا آید	قلب اقبال لابقا باشد

ق

عاقلا همچو غافلِ نادان	می مشو پایمال از پیٔ مال
می ندانی که میلِ مال شود	در حقِ تو وبالِ روزِ مآل
مایلِ مال زینهار مشو	هان دمی گوشِ نفسِ خویش بمال
بهرِ مال و منال طفل آسا	در بر یا درِ زنانه منال
مال بخشا شکسته حالان را	تا شوی در دو کون ز اہلِ کمال

گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار

ق

صحبتِ نیکان ز جمله کارِ نیک	در حقِ هر آدمی نیکوتر است
صحبتِ بدکار از هر کارِ بد	بدتر و بنیادِ هر شور و شر است

ق

الفتِ بدکار نزدِ اهلِ دل	هست مانندِ قضائے آشکار
کو بمرغِ خاطرِ هر آدمی	میکند در صیدگاهِ غم شکار

ق

به یقین دان که مرد نیکوکار | با کسی بد نمی کند پیوند
می نه بینی که از رفاقت بوم | در گریزد همای بخت بلند

ق

گر نشینی تو در بر عطار | مغزت آید معطر از بویش
گر روی بر دکان آهنگر | بتو ریزد شرر ز هر سویش

ق

زینهار اے طالب علم و خرد | یک زمان هم دوست جاهل مباش
مخلص جاهل مثال اژدهاست | از بلاے صحبتش غافل مباش

ق

ز بد سرشت نیاید ظهور جز زشتی | اگرچه فی المثلش تربیت کند جبریل
کنند بهر کسی رسد بهر تقدیر | دلو به ختم رسل فخر خاندان خلیل

گفتار در مذمت آن کسان که به پیرایه دوستی پوست دوست بسان سگان می درند و از تیغ مکر و دغا خلق مخلصان و خلق جهان می برند

ق

سگ باوفا نزدِ اہل صفا ہم از یار غدار خود احسن است
کہ او خیرخواہ حبیب خود است ہم این دوستِ خویش را دشمن است

ق

خود غرض بہر لقمۂ چیزی کاد دیگر کسان ہلاک کند
گر پلیدے فتد بپاپوشش خود ز دستار غیر پاک کند

ق

دوستان ہند اندرین عالم مثل تصویر بے حس و حرکت
لاجرم در محبت اینان خیر باقی نماند و ہم برکت

ق

باکسے دوستی و ربط بدار کہ دل دشمنت بقدرت دوست
درخور دوستی کسے نبود کور چشمت چو سگ بدر و پوست

ق

یار آن باشد کہ عیبِ یار خود عرضہ دارد پیش او بی کم و بیش
ہر کہ عیب یار خود با خویش و غیر گوید آن را خصم دان ای پاک کیش

ق

دوستی باکسان بدکردار / دشمنی کردنست بانیکان

دایما راست باز از کج خو / میگریزد چو از کمان پیکان

ق

ای فلان بر تو سگ شرف دارد / گرچه دانی ورا ذلیل و خوار

عادت نیک آن سگ دارد / ذرهٔ در تو نیست ای بدکار

او نکرده یکی شکایت خلق / غیبت ناس میکنی تو هزار

او نماید وفا بصاحب خویش / تو رسانی به نیک و بد آزار

پیشه اش عجز و انکسار بود / کیش تو بغض و عجب و استکبار

او به یک نان خشک خاموش است / تو بصد نون ترے نه سرشار

همچنین است فضل او بر تو / در بر اهل عقل بس هشیار

تکیهٔ او بر قناعت او / روزه از فاقه میکند افطار

گر تو استخوان به پیش او فگنی / از ره لطف و عاطفت یکبار

نرود از در تو در دیگر / گر برانیش از ره قهار

سر نه پیچد ز دام احسانت / بلکه آید ست روز خوف بکار

روز و شبها ترا ز درگه حق / میرسد رزق ای فرامش کار

لیک تو از رهِ خلوص دمی | رخ نیاری بدرگهِ دادار

درگه اکلت ار فتد تاخیر | روز گردد بچشم تو شبِ تار

خنکش و تر وقفِ اشتهایت شد | شکمت هست غیرتِ انبار

مرد بسیار خوار کم آید | در رهِ دینِ احمدِ مختار

تو زبے دانشی همی دانی | خویش را بهتر از وے اے بیمار

بر غلط فهمیٔ تو صد نفرین | بر همه دانیت فسوس هزار

هان ز تشویش پرسشِ اعمال | باشد او مطمئن بروزِ شمار

کو بدوزخ گهے قدم نه نهد | لیک گردی تو وقفِ سوزشِ نار

هرکه اینجا ذلیل و خوار بود | باشد آنجا ز اهلِ جاه و وقار

چند اے قطب مشرقی مانی | مبتلائے کمندِ جاه و وقار

مفت ضائع مساز نقدِ حیات | عمر باقی بیادِ حق بگذار

از ته جان و دل بوقتِ دعا | بر درِ حق بخوان همین اشعار

رَبَّنَا آتِنَا حَسَنَه | وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

در مذمت زنانِ زشت خصال و زن پرستانِ بدسگال

غزل

هر کہ باشد مطیعِ امرِ زن
نی بپہ رزد بدانہ ارزن

از برش جبہ و کلاہ در آر
چادرش گوی پوش و برقع زن

از کف او بگیر تیغ و قلم
ریسمان در برش نہ و سوزن

رو کشادہ بگو میا بپہ مردن
سوی بازار رو کو بچہ و برزن

ق

خاک بر ابروی خویش مزن
مرتبہ زن مخواہ ای کم زن

بی تو بانوی بد ہمی آرد
رخ ببازار و کوبچہ و برزن

ق

بعشق زنِ فاحشہ دم مزن
نداری اگر قدرت خفت و خیز

کہ بر نان و جامہ زنِ رد ہمی
دمی خوشش نماند بر مرد ہیز

ق

نماند بمہرت زنِ رد ہمی
اگر نقد ندہی و داشتت زر

اگر زر نداری طلب عاریت
ز خرِ بندہ گان بہر ادکیہ خر

ق

اگر جائے خوش گاہ از زر دہی — بخواہی سرِ انجمن گوز گاہ
بلا شبہ از تو ندارد دریغ — زخوے زنِ بد خدا یا پناہ

ق

دل بدہ با بتانِ ہرجائی — گو ترا در جہان ذلیل کنند
با ادب گر توئی بفسق مکوش — کار بد مردم رذیل کنند

ق

الا اے خردمند در دستِ زن — مدہ بے ضرورت عنانِ طلاق
دگر نہ بیقین دان کہ کردی غریق — بہ بحرِ تپ و تاپ و دردِ فراق

مثنوی

زن بد سیر در حق نیک مرد — بود باعث رنج و اندوہ و درد
بہ بدخوی خاتون آتش نہاد — شود مرد را آبروے بباد

ق

بلائے صحبت بانوے بد بد است بدہر — کہ عیش مرد شود تلخ از و بتر از زہر
زخلق نام زن زشت خلق گم گردد — کہ مثل آن نہ بود ہیچ رنج و نکبت و قہر

ق

گریختم ز زن زشت روزی از ملتان — چنانکه آدمی از گرزه مار بگریزد
بشهر ز هیچ مصیبت رخی نمی تابد — دلی ز شر زن زشت کار بگریزد

ق

هر آنکه راست زن بد اگر که قدرت اوست — بیفگند ز جهان شخص خویش در دوزخ
دعا کند که نیاید بدوزخ او که مرا — کند وصال وے اش سینه ریش در دوزخ

رباعی

زن آنکه شهوت است و دنباله نفس — از وے بحذر باش تو اے مرد تبرس
از هرم بشود در بزن قرب مجوی — منشانے درخت مهر زن در دل غرس

ق

مرد بر زن نمی شود قادر — به تجربه نیز خصلت زن
بکشاکش نمی توان سفتن — هیچ رشته بروزن سوزن

ق

زن بلائیست اندر جهان — گر زو خاطر مرد گردد ملول
زنهار زشتش تنگ آمده — کند پیشه خاکساری قبول

ق

هر که را در جهان دو زن باشد — خانه اش مسکن الحزن باشد
راحت از حال وے فرار کند — غصه در خاطرش خزن باشد
هست زنجیر غم بگردن وے — از بلایش بپا رسن باشد
هست بر وے حرام آسایش — همدم آفت و محن باشد

ق

گر بود نا مرد در پهلوے زن — گردد آدم درد در پهلوے زن
نیست در خلق جهان جز بوالهوس — مرد درد آورد در پهلوے زن

غزل

یکدل بیچاره با عشق دو دلبر چون کند — یک غزال و با دو صیاد ستمگر چون کند
سوختم از آتش سودای خوبان الامان — یک تن بیجان با صد دوزخ اخگر چون کند
هرکه اول سر دهد اندر رضای گلرخان — رفت ز آغازش ز کف جان خود در آخر چون کند
نیست یا رب سرو قدان را بدل گرمی مهر — هر درختی را که نبود برگ او بر چون کند

ق

مردم نیک خوے می نشوند — هیچ دم مقترن بصحبت زشت
این یقین است سوی دوزخیان — رخ نیارند هرگز اهل بهشت

می نگردد مرد را دل شاد و جان راحت پذیر
تا زن خوش خو نباشد مونس و همراز او

هر که را باشد زن بد خلق پس پیدا یقین
نیک نبود در جهان انجام و هم آغاز او

ق

شد به امرد اگر مائل مرد
عاقلی مردش در جهان نشمرد

مرد با مرد جفت گشت اگر
گلبن آبروی او پژمرد

ق

در حق مرد الفت امرد
باعث کم زنی و نامردیست

مرد با مرد جفت دادن
این چه بیدانشی و بیخردیست

ق

بر زال دنیا نباید نشست
جدا شو ز آن قحبهٔ فتنه خیز

که آن تیره زن هست شهوت نما
کنی چند زان ره بسی خفت و خیز

گفتار در تمهید سستی و پستی

ق

تهی دستی معاذ الله منه
بسان خار سازد گل رخان را

بدی قدرت اگر با مرد مفلس	گرو بستی زمین و آسمان را

ق

قوت و زور بیازوی تهیدست کجاست	که تهیدست سر و پائے توانگر شکند
پا شکسته نتواند که سبک پایان را	در قفا افگند و خود بجلو گام زند

ق

بینوا را قدر نبود نزد زال دهر ازانکه	مرد را نامرد سازد علت ناداشتی
می نه زیبد پشه را پهلو زدن با پیل مست	چون تواند گربه با شیر آورد رگ آشتی

ق

هست آنکه بکیسه زر ندارد	همچو مگسے که پر ندارد
وانکس که بمال مست گردد	خر هست ز خود خبر ندارد

ق

فخر عالم شود آن شخص که مالے دارد	قدر مفلس نه شود گر چه کمالے دارد
هر نفس نفس پیئے مال بگردد پامال	عقل البته دو صد فکر آمالے دارد

ق

آدمی را شکم چو سیر شود	بس کند دعوئے همه دانی

ن: اگر زور و زر دست مفلس بود آن کار

روزه از فاقه گر کند افطار
روبگرداند از مسلمانی

ق

در جهان هر چه هست بیش و کم
جملگی می رود درون شکم
پس همه بندهٔ شکم هستند
راست این و نیست هیچ شکم

ق

جن و انسان و دیو و دد بجهان
مبتلا بند در کمند شکم
هر که انسان کامل است بدهر
نزد او ناقص است بند شکم

رباعی

در سر نه هوای زر و مالی دارم
در دل نه غم جاه و جلالی دارم
پامال نگردم ز پی مال و منال
البته بجان فکر کمالی دارم

گفتار در بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از آن رو مطلب فرد پایگان سر آمد

ق

بدانکه روز جهان آخر آمده است از آن
ابر حکیم حکم بالعموم دون گردد
ز شرق جانب مشرق چو خور فرود آید
بدهر سایهٔ هر شئی ز حد فزون گردد

ق

رسید کار جهان سر بسر بپایان قطب | نگر چسان که شده بر حکیم سفله حکم
چو خور زوال نماید کند بمغرب روی | در ابتدا بود بیش ظل و شاخص کم

ق

آنکه نوشند بادهٔ ذلت | سر نمایند ملکِ عزت و جاه
لیک اندر زمانهٔ اندک | جاه شان می شود بصورتِ چاه

ق

ناکس بجهان اگر هنرمند شود | آخر بهنر چه کرم قز بند شود
هر سفلهٔ ز اثر را نباشد در خور | تا موردِ الطافِ خداوند شود

ق

نااهل درین دهر اگر جای کسان بند | باشند که وابسته شکر مگسان بند
در مدحت هر دو کس و ناکس بسر آید | کان حیض زنان بند و این فیض رسان بند

گفتار در بیان آنکه تندرستی اصل نعمتهاست و حق پرستی سرمایهٔ راحتهاست

ق

طلب از خدا تندرستی مدام | که یک تندرستی دو صد نعمت است
که مر مرد را ثروت و مال و جاه | چه صحت نباشد همه نقمت است

ق

به از فضل خدا بر خوان هستی | دل و جان بخش دیگر نعمتی نیست
بدو جهانم نباشد چشم امید | که فضل حق بحق بنده کافیست

گفتار در سیرت پادشاهان

ق

یک روز خسروان ز ره بنده پروری | با بندگان خویش عطا یک جهان کنند
روز دیگر تجربه از روی عدل شان | در پرده های خفیه دو صد امتحان کنند
در تجربت خیانت شان گر ثبوت یافت | شان را به پرده های عدم بس نهان کنند
بس گر تن امین به بود اندر میان | بی شبه اش معتمد خلق جهان کنند

ق

باشد چهار خصلت در سرشت آدمی | می نگردد دل پذیر پادشاهان جهان
اولاً اخلاص کامل ثانیاً همت بلند | ثالثاً حسن امانت رابعاً عدل [illegible]

بیت

بجز امین و عدیل و شجیع و ذی اخلاص | نمی کنند سلاطین همیشه محرم خاص

ق

خسرو هند گفت با شه روم | که نه بد ہے چرا بخلق آزار
گفت یک دم دکان اہل جفا | زود غارت شود درین بازار
ظالمان را همیشه پیر فلک | می سپوزد درون قعر مزار
دوست دارند اہل نصفت را | خلق گیتی باشتیاق هزار
زان نکوئی همی روا دارم | در حق پاک جمله خلقت زار

ق

خوش آن کسان که چو باد صبا بگلشن دہر | چنانکه آمده بودند پاک گذشتند
بباغ طول اہل نخل آز نه نشاندند | بکشت راز عمل تخم نیکوی گشتند

ق

بر سر از تاے تقوی ساختند تاج | خاطرش محو ذکر پاس انفاس
می نیفگنده در تمامی عمر | یک نظر سوی دهر زشت اساس

ق

شاها ز ته دل دل درویش بدست آر — کین گنج زر و سیم و درم دیر نماند

زنهار ابر جاه و حشم ناز مفرما — جز نام نکو جاه و حشم دیر نماند

ق

دانی چه وقت ظلم کند جور گر به خلق — آنگه که خلق بار نیابد به پیش شه

انجم ز نور مه بدرخشند بر فلک — لاکن شوند تیره بوقت کسوف مه

ق

چو بر سریر تعیش قدم نهد سلطان — بهر مه ود و ولایت ولی شود شیطان

بدست آب کشند تشنه لب شراب ستم — کنند لعین جو نهی تیت جهان دو صد ماتم

چو خاک راه بود پست آبروی فقیه — ذرد به باغ زمن باد آرزوی سفیه

شود شریف بچشم کمینه خوار و حقیر — رسد به رتبه عالی رذیل بی تدبیر

غرض ز عیش و طربهای خسروان جهان — بود به پرده غم راحت زمانه نهان

ق

کسی کو لطف بر عالم نماید — بود شایسته اورنگ شاهی

از آن خورشید را گردند تابان — که آن روشن نماید با سیاهی

ق

هرکه به تقرب سلاطین — در خلق جهان بود سرافراز
هر آینه بر رخش زمانه — ابواب حسد همی کند باز

ق

بهند گرچه دو صد گنج در بر قارون — ولی درون جهان نام نیکیش نزند
اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بد از دینار — ولی بجود و عطاے باسم او بخورند

ق

بداد و جود تماجهد مثل اهل وداد — مران ز در که جود نا امید بی کس را
بعدل و بذل بود نقش بر قلوب انام — درون خلق جهان نام حاتم و کسری

گفتار در بیان آنکه ذره تخم بدی بکشت عمل نباید کاشت وجوی از عمل نیک نشاید گذاشت

ق

معصیت کم بود اگر بسیار — زشت شود دل سیه در آخر کار
تا توانی بکشت زار عمل — ای نکوکار تخم زشت مکار

ق

هر کجا مشک خود بخود بوید — خواه در دیر و خواه در محراب
پشک ش بد بود به هر جائے — خواه در خاک و خواه در میزاب

ق

ذاتِ حق موجود هست و در حق مخلوق او — جای نیکی بد مکن ورنه حقیقت باطل شود
هر که بر خلقِ جهان ظلم و تعدی میکند — هان یقین دان کار آسان در حقش مشکل شود

ق

ماند کجا بگلشنِ عالم بهارِ عمر — بوئے گلِ مراد کم آید ز خارِ عمر
باز آ ز فعلِ زشت و نما کارهای نیک — یک دم مکن برائے خدا اعتبارِ عمر

ق

ای سپهر در جایگاهِ مهتران — کهتران را می نشاید بر نشست
جای دُر خرمهره چون افتد بسل — جای سنبل کے بود خر زهره رست

قطعات متفرق

حبیب من چو فرستاد چادر از کشمیر — بچار حرف او بپرداختم بقصدِ شمار
به چادر است که هر چار حرف آن چادر — پس از جدائی هر یک بدست آید چار

بیت

هر که چیزی دوست دارد خواهد آنرا هر زمان ... عاقلی جان آفرین را غافلی قلیه و نان

ق

رنج تنهایست بهتر زانکه از تن ها ترا ... رنج آید یا ز خود تن ها تو در رنج آوری

گوشهٔ خلوت نشین و کار خود با حق گذار ... یاری از حق خواه و کز جز حق نیاید یاوری

ق

قابلِ خدمت یاران نه بود آن چیزی ... کز وی منفعتی نیست بجز بیم و گزند

می ندانی که درین امر مثل مشهور است ... کانچه بر خود نه پسندی تو به یاران مپسند

ق

کسی را که باشد خدا رهنما ... قدم می نهد بر سرِ راه راست

نماند جوی در دلِ مؤتمن ... زمانی غم و فکرتِ باز خواست

ق

قران چو بخوانی الحان خوان ... گر لطف خدا ترا بخواند

نے آنکه بخواندش ترا حق ... از درگهِ مهرِ خود براند

ق

ق

با بدان نیکی آن چنان ماند   که به نیکان بدی بجا آری
در ازای جمیل نیست سو   گر کنی خویش مبتلا داری

ق

نوید جنت و خوف جهنم ار نشدی   نه پشت بوالهوسان خم شدی ز بهر رکوع
نماندی آبروی خلق در جهان باقی   نگشتی شعله زن ار در زمانه آتش جوع

ق

ذات احمد هست مختار احد   حق ورا داده تمامی اختیار
از ته دل هر که فرمانش برد   در دو گیتی گردد آنرا بخت یار

عرضداشت بطرز قصیده بتقریب جشن سالگره مبارک حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته معروض شد

ای شه اقلیم الطاف و رعیت پروری   بی همال استی بانصاف و عدالت گستری

از پری زیبا تری وز برتران هم برتری — چون پری گویم تراهستی ملایک پیکری

بر شجاعان جهان هر لحظه سبقت میبری — صید شیر افگن ز دشت هفت خان می آوری

منحرف گشتند در دورت ز جنگ زرگری — هندی و مدراسی و هم پارسی و ششتری

مهر اقبالت ز خورشید جهان تابان تر است — خیره میگردد ز تابش چشم ماه و مشتری

مشعل عدلت کند روشن چراغ چشم خلق — باغ بذلت هست گلزار خلیل آذری

مشرق دورت ز صبح آسمان روشن تر است — کوکب بختت فروزان تر ز مهر خاوری

سیم اندام فلک در کوی بذلت چون گدا — بهر دریوزه گری حاضر شده است از بی زری

شه سواران را نمائی گر در هنگام رزم — زال و رستم را سر میدان ز مردان لشکری

هان بدرگاه جلالت جسم اگر حاضر شدی — خود عدم گشتی نمودی گم سر انگشتری

چون گرفتی بهر افسون خاکپای جبرئیل — گرد کوی دانشش تو یافتی گر سامری

خضر گردیدی تراهرگز ندادی تا ابد — نسبت از روی تو با آئینه اسکندری

گر سلیمان نام تو بشنیدی از گوش غیور — غالبا کنده کنانیدی سر انگشتری

فتنه از چشمان فتان تو برخیزد اگر — باز آید سامری از دعوی جادوگری

ای دل تو آئینه یا چشمه آب حیات — من سراپا نیمت هم خضر و هم اسکندری

وقف پای ابلق بختت شود میدان سپهر — زیب چوگان تو بادا گوی چرخ برتری

دیده شد کز قصبهٔ بیرابن پریشان روزگار — بر درت حاضر شده است ای شاه ملک داوری

بهره ور از تو شود عالم ولی این بی‌نوا — فارغ است از اهتمام مالکی و چاکری

بر لب دریای فیضت تشنه لب افتاده ام — هست یکسان نزد من ایام خشکی و تری

مدتی گشته که دادم زال دنیا را طلاق — سوی من او رخ نیارد از غم بی‌شوهری

بر هوا خیمه زدم از بی‌ثباتی جهان — زانکه بی‌پایه معلق هست چرخ اخضری

گو باقلیم سخن فرمان روایی می‌کنم — گو نمایم انتظام ملک شعر و شاعری

از علوم شرع و حکمت آگهی دارم ولی — وز قوانین جهالت گستری هستم بری

کس نمی‌پرسد که اینجا از کجایی کیستی — کس نمی‌پرسد که تو خون جگر چون میخوری

بی وسیله چون رسم بر آستان آمدست — دیده باید خضر بختم کی نماید رهبری

ملکیم بل از دعاگویان این درگاه ام — لیک محروم ز وضع خلعت بیرسٹری

از کجا آرم شها مجهول طبع نیچری — از کجا آرم لیاقت نامهٔ بیرسٹری

از که پرسم راه ملک دین فروشی خسروا — از که آموزم علوم مذهب غارتگری

هر دو نان مدحت دونان نیاموزم ازآنکه — محتسب هستم ندارم خوی سفله پروری

زان زبان هستم دعاگوی تو ای شاه دکن — کین زبان آفت نه بود از ذوق شیر مادری

قطب از انوار مهرت مثل مه روشن بود — گر ز چشم مهر سویش یک زمان هم بنگری

ای شہنشاہِ دکن از التفات کردگار
تابع فرمان پاکت باد چرخ چنبری

تا زمین اندر زمان ماند بزیر آسمان
تا بود بر آسمان تابنده ماه و مشتری

گلشن اقبال و عزت باد دائم بے بہار
تا ابد از نخلِ عمر و جاه و دولت برخوری

[illegible]

واضح باد - چون بمہرِ دادارِ گیہان - و پروردگار زمین و زمان از تصنیف نصیر السالکین فرصتی یافتم سپس بہ ترتیب نظم و نثر دلستان کہ بطرز گلستان است نبتافتم - المنة و للہ کہ کتاب دلستان ہم مرتب گردید - و بتائید باغبان لم یزلی با دبہاری گلستان امید وزید - لاجرم قطعاتیکہ بہ حکایات کتاب مسبوق الوصف گفتہ بودم سرِ دست آنرا بطور نمونہ مع چند حکایات مندرجۂ کتاب باصرار و فرمایش احباب طبع نمودم انشاء اللہ المستعان عنقریب اصل کتاب اعنی نسخہ دلستان طبع خواہد شد فقط -

خادم الشرع متین مسکین محمد قطب الدین احمد محتسب ضلع بیڑ
صوبہ اورنگ آباد المتخلص **قطب** مشرقی -

خادم الکتاب